

Mandapour, Shabar
تلفون نمبر: 023-2828-785-5
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800

ہشتمین روز زمین

مہرگاہ و کٹنگ اور ایندو سازی
پریس آؤٹ

شہریار منڈنی پور



71119799

پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800
پتہ: 72800



انتشارات نیلوفر

فهرست

سنگ	۹
هشتمین روز زمین	۵۹
سارای پنجشنبه	۷۷
هنگام	۹۵

سنگ

«... صبح روزی، اوایل پاییز که سواران توفان و رعدوبرق در افق دور
محو شده بودند و سطوح زیر آسمانی بی لکه با شفافیتی ماقبل تاریخی
می درخشیدند، خبر کوتاهی در روزنامهٔ محلی ما درج شد:
«شب گذشته، یکی از کارمندان صدیق و خدمتگزار ادارهٔ باستانشناسی،
حین انجام وظیفه دچار سانحه گردید و جان باخت. کارکنان روزنامه
این واقعهٔ الم بار را به ...» بازماندگان آن مرحوم که شمشیر آختهٔ مرگ در
میانشان تاخته بود، همان بهت و شیون مرسوم را از خود نشان دادند اما
پخش این خبر و پی آمدش، مابین همکاران او به جای گفت و واگفت های
رایج و بی ارزش، سکوت و تفکر دلهره آوری پدید آورد. چشم از
چشم می گریخت و زبان به احوالپرسی های کوتاه و خداحافظی های
شتابزده بسنده می کرد. بایگان در حالیکه آیت الکرسی می خواند، پوشه ای
را بست تا روانهٔ مخزن پرونده های راکد کند ولی مسئول نظارت بر
حضور و غیاب نتوانست نامی را که دیگر فقط دو کلمه خشک و خالی
بود، از فهرست کارمندان حذف کند و هرروزه روز، در مانده و با ترسی
که کسی جرئت تمسخر آن رانداشت، به جای خالی مقابل این نام خیره

می ماند و چنین بود تا اینکه کشف ناگهانی یک گور تاریخی با وضع غریبی که داشت به نجات همه آمد: تخته سنگی به تصادف برداشته می شود و زیر آن اسکلتی زانوزده، در حالتی که انگار اینهمه سال، سنگ را بر کف دستها و سرشانه های خود نگه داشته است، فرو می افتد و این موضوعی است که می شود در ساعتهای کند و اجباری اداری از آن حرف زد و تلواسه های آزاردهنده را فراموش کرد یا حداقل به بی اعتنایی تظاهر کرد؛ تا زمان کار خودش را بکند... یک هفته بعد، از طرف دفتر مدیریت خط تیره ای بر آن اسم زاید و ردیف روبرویش کشیده شد و با شرکت مادر ختم آن مرحوم، مسئله فیصله یافت و همه حس کردیم که باز به روزهای بی دغدغه گذشته برگشته ایم. روی میزهایمان را مرتب کردیم، دستمال کشیدیم، به حرف آمدیم، خندیدیم و به همان دلگیری های زودگذرمان رسیدیم. ولی آیا واقعاً همه چیز در بستر زمان و لایه های خاک به همین راحتی زیسته و غنوده است؟ نه! اجازه بدهید به عقب برگردم و این طور شروع کنم.

چهار سال پیش، همین حدودها، یک روز بارانی هم، شایعه ای از اتاق ماشین نویسی، مثل ساس به تن اداره افتاد. گفتند که آقای هخامنش از سمت خود معزول و یکی به نام مهرگیا جانشین او شده است. این خبر، بیش از همه مرا که کارمند زیر دست آقای هخامنش بودم متحیر کرد؛ چونکه تا این زمان هیچ نشانه و حرفی دال بر مغضوب شدن او نبود و از این گذشته، پیرمرد بیست و اندی سابقه خدمت رسمی و ده سال پیشینه خدمت غیررسمی داشت و چه کسی بهتر از او می توانست در سمت رئیس اداره باستانشناسی خدمت کند. بچ بچه ها که خاموش شدند و آقای مهرگیا که خودی نشان داد، فهمیدیم چنین هم نیست و او

به عنوان مسئول بخش کشفیات و ثبت استخدام شده و قاعدتاً تحت نظارت آقای هخامنش انجام وظیفه خواهد کرد. میز جدیدی به اتاق ما آوردند و دو مرد با یکدیگر دست دادند و روی بوسیدند، اما پس آن خنده ها و تعارفات می شد دید که مهرگیا - مثل همه ما - از نگاه چشمهای ریز و جوان پیرمرد حساب کار خود را کرده و هخامنش مایوسانه، در باروی تجارب گذشته خود پناه گرفته است. مهرگیا چهارشانه بود، بلند و کمی گوشتالود. سنگین نفس می زد و همیشه از یک التهاب ناشناخته، گونه هایش گل انداخته بود. روز دوم یا سوم بود که درباره نور و نمساری اتاقمان کنایه ای زد و عمداً خیرخیره به هخامنش نگاه کرد. درست است که این اتاقی دلباز نبود، دنگال بود و بیش و کم زیرزمین ولی ما به آن عادت کرده بودیم. تابستانها، خنکی رخوت آوری داشت و زمستانها، خب من و هخامنش هر کدام یک بخاری کوچک نفتی نزدیک پایمان می گذاشتیم و بفهمی نفهمی از سرما-گرما کیف هم می کردیم. خلاصه، برای ما که سالهایی را در آن سپری کرده بودیم، اتاق بی معنایی نبود: در یکی از تاقچه هایش کلنگی که اولین روز پرفسور هر تسفلد حفاری تخت جمشید را با آن افتتاح کرده بود، قرار داشت، روبرویش کاردک اشمیت و چند حواله و یادداشت قاب گرفته به خط خود او گذاشته بودیم و جابه جا، پاره سنگهایی به نقش شبدر، با آن سیاهی مرموزشان. ته اتاق هم، در کنجی، یک استودان سنگی که درسته از خاک در آورده شده بود، خالی و غریب افتاده بود و ما دلمان نمی آمد که آن را، به موزه ای یا هر جای دیگر منتقل کنیم و خود را از نفرین ارواحی که استخوانهایشان را می طلبیدند، نجات دهیم. من نمی توانم بگویم که اوایل احساسم نسبت به مهرگیا چه بود. او با احترام و